

شهرزاد، داستانی بگو

(نگاهی به آثار سیامک گلشیری)

اردلان رزم آرا



دهه هفتاد برای ادبیات ما دهه پرباری بود. در این

دهه داستان‌های درخشان بسیاری نوشته شد، انواع ادبی گوناگونی خلق شد که بی‌گمان در سال‌ها یا دهه‌های بعد شکل منسجم‌تری به خود می‌گیرند. در این دهه نویسندگان بسیاری پا به عرصه ادبیات گذاشتند که البته هنوز قضاوت در باره خیلی از آنها زود است.

سیامک گلشیری از جمله این نویسندگان است. پیش از هر چیز اولین ویژگی که در کارهای او به چشم می‌خورد (در واقع آنچه او را از بعضی هم‌نسلان خود متمایز کرده) ذات قصه‌گوی اوست. یعنی قبل از هر چیز بلد است قصه

تعریف کند و این بی‌شک مهم‌ترین ویژگی یک نویسنده است. او از این ویژگی خود کمک می‌گیرد و داستان را، هر چند ساده، با شگرد مخصوص خودش به تصویر می‌کشد و به آن عمق می‌دهد. داستان‌های او - همه داستان‌هایش - قصه شخصیت‌هایی است که در درونمان زندگی می‌کنند و او به ناگاه آن‌ها را از ضمیر وجودمان بیرون می‌کشد و یا آدم‌هایی که در کنارمان به زندگی مشغولند و همواره تقلا می‌کنند درونشان را عریان نکنند، اما در نهایت همه چیز آشکار

می‌شود. در این نوع داستان که بیش‌ترین بسامد مدرن آن را در ادبیات آمریکا می‌بینیم، آنچه بیش از همه چیز اهمیت دارد، بحث روانشناسی و رفتارشناسی آدم‌هاست. در ظاهر ما با داستانی فوق‌العاده ساده مواجهیم. زن و مردی در کافه‌ای، سر میزی می‌نشینند و شروع می‌کنند به حرف زدن. قهوه یا نسکافه می‌خورند، بستنی سفارش می‌دهند، گاهی به آدم‌های میزهای کناری نگاه می‌کنند و در همه این‌ها ما با حرکات و رفتارهای از پیش تعیین نشده این آدم‌ها مواجهیم و در عین حال هیچ کجا نیست که دیالوگ حضور نداشته باشد، دیالوگ‌های

روزمره‌ای که ظاهراً بی‌اندازه ساده‌اند، اما

تمام داستان را همین گفت‌وگوهاست

که شکل می‌دهد. تمام گذشته

آدم‌ها را همین دیالوگ‌هاست

که می‌سازد. در قهوه‌ترک کافه

فیاما، داستان دوم از مجموعه

از عشق و مرگ، عیناً همین

اتفاق می‌افتد. زن و مردی در

کافه فیاما، در نزدیک میدان

فردوسی، مشغول خوردن

قهوه‌اند. وقتی پیشخدمت

کافه قهوه‌ها را می‌آورد، مرد را

که مشتری سابقشان بوده،

می‌شناسد. از همین جاست که

نویسنده به گذشته نقب می‌زند. کم‌کم

گذشته مرد ساخته می‌شود. معلوم می‌شود قبلاً با زن و

مرد دیگری به این جا می‌آمده. از خلال حرف‌ها

مشخص می‌شود که قرار بوده به همان زنی که به این

جا می‌آمده، ازدواج کند. در واقع معلوم می‌شود که

رابطه‌ای در کار بوده. دیالوگ‌ها کم‌کم به تنش

نزدیک می‌شوند، تا جایی که زن و مرد شروع می‌کنند

به آزار دادن یکدیگر.

بهر روز با سر به میز پستی اشاره کرد. گفت: «از چرت و

پرت گفتن که زشت‌تر نیست.»

شهرزاد گفت: «ولی من عجیب از اینجا خوشم اومده. قهوه‌ش هم

که حرف نداره. از این به بعد هفته‌ای به بار بیاییم اینجا.»

بهر روز فنجانش را گذاشت روی میز. یکدفعه صدای قهقهه جوانها به

هوارفت. شهرزاد با خنده آنها خنده‌اش گرفت. گفت: «خیلی بامزه‌ن.»

بهر روز گفت: «می‌خواهی بری بشینی سر میزشون؟»

شهرزاد گفت: «چی؟»

«گفتم، می‌خواهی بری بشینی سر میزشون؟»



شهرزاد زهرخندی
زد، گفت: «برای چی؟»
«که مزخرفاتشونو
بهتر بشنوی. خوش تیپ
هم که هستن.»

یک شب، دیر وقت،
داستان دیگر همین
مجموعه نیز داستان زن
و شوهری است که شبی،
دیر وقت، از خانه‌ای که
در آن مهمان بوده‌اند،
بیرون می‌زنند و راه
می‌افتند به طرف خانه.
بعد از مدتی بالاخره
ماشینی سر می‌رسد و
سوارشان می‌کند. راننده

سر حرف را باز می‌کند و از زن سابقش حرف می‌زند. قضیه‌ی شبی را شرح
می‌دهد که دو مرد گیرشان می‌اندازند و سپس به زنش هتک حرمت
می‌کنند. تعریف می‌کند که بعد از این حادثه زنش را ول کرده. بعد از این
ماجرا، وقتی به خانه می‌رسند، زن داستان کاملاً تغییر کرده. دیگر حاضر
نیست حتا دست مرد را بگیرد و شروع می‌کند به ایجاد تنش‌های عصبی.
از چیزهایی حرف می‌زند که مرد اولین بار است آن‌ها را می‌شنود و دست
آخر مرد صدای گریه‌های زن را می‌شنود.

+ در مجموعه همسران که نویسنده در آن، در هر داستان بخش بسیار
کوچکی از زندگی یک زوج را به نمایش گذاشته، دیالوگ‌ها بسیار آرام‌تر
شده‌اند. در واقع بعضی از داستان‌های این مجموعه، نظیر بعد از مهمانی یا
قرار ملاقات، آدم را به یاد گریه زیر باران همینگوی و علایم کارور و یا
دهانم زیبا و چشمانم سبز سلینجر می‌اندازد. بی‌گمان در این مجموعه
نویسنده نسبت به آثار قبلی‌اش بسیار پخته‌تر عمل کرده. عنصر کشمکش
را در ظاهر به حداقل رسانده، اما همان‌طور که گفته شد، این فقط در ظاهر
اتفاق می‌افتد، حال آنکه ما شاهد ویرانی و زوال این زوج‌ها هستیم. در
داستان بعد از مهمانی، دومین داستان این مجموعه، زن و مردی بعد از
مهمانی مفصلی که به مناسبت تولد مرد ترتیب داده بودند، شروع می‌کنند
به تمیز کردن خانه و در خلال آن حرف می‌زنند، حرف‌هایی که هم‌ااش
بوی کشمکش می‌دهد. زن بعد از مدتی می‌رود توی اتاق خواب که ظاهراً
بخوابد و مرد مستاءصل است. گاهی می‌رود سراغ تلویزیون، گاهی سیگار
می‌کشد، گاهی می‌رود توی اتاق خواب و با زن حرف می‌زند. از میان
حرف‌ها متوجه می‌شویم که قرار است فردا از هم جدا شوند. هر دوشان
کاملاً آشفته و مستاءصلند و همه اینها را ما فقط از رفتار و حرکات و
دیالوگ‌هایی که فقط بوی تنش می‌دهند، حس می‌کنیم. دست آخر وقتی
چراغ‌های خانه خاموش می‌شود، نمی‌دانیم که آیا واقعاً از هم جدا می‌شوند
یا نه.

سروش را گذاشت روی بالش و پتو را کشید رویش. بهنام گفت: «من

یه خرده فکر کردم. گوش می‌دی؟»

سطل آشغال را از زیر میز بیرون کشید و خاکستر سیگارش را توی آن
ریخت، گفت: «یه خرده، فکر کردم، دیدم...»

«فکرهاش به درد خودت می‌خوره. من نمی‌خوام بشنوم.»

چراغ آب‌زور را خاموش کرد، گفت: «برو بیرون!»

بهنام گفت: «فکر کردم بهتره یه مدت برم پیش مادرم. شاید احتیاج
نباشه...»

کامپیوتر را روشن کرد و پیش از آنکه صفحه مونی‌تورش آبی بشود،
خاموشش کرد، گفت: «چه می‌دونم، یه وقت دیدی خیلی چیزها عوض
شد. با توام، گوش می‌دی؟»

چشمهای نهال را توی تاریکی دید. گفت: «فکر می‌کنم یه خرده باید
کوتاه بیایم.»

+ رمان شب طولانی در واقع بخش نسبتاً بزرگ‌تری از زندگی یکی از
همین زوج‌های همسران است. در ابتدای رمان، راوی که خود نویسنده
است، قصد دارد رمانی را شروع کند، اما نمی‌تواند. از دیالوگی که همان
ابتدای داستان به شکل تلفنی با شخصی به اسم مهران برقرار می‌کند،
متوجه می‌شویم که قرار است شب، دیروقت همدیگر را ملاقات کنند.
همین ملاقات دستمایه‌ای است که راوی به کمک آن به گذشته‌ی نقب
می‌زند. در حالی که در طول نصف روز زندگی عادی خودش را دارد، گاهی
به یاد مهران می‌افتد و همین تکه‌های پازل است که روابط مهران را با
زنش شکل می‌دهد. در تمام قطعات این پازل، ما شاهد زندگی ویرانی
هستیم که هیچ سرانجامی ندارد. مهران، شوهر بدگمان، که به ظاهر
مدرن شده و در یکی از محله‌های بالای شهر تهران زندگی می‌کند،
تصویر تمام‌نمای مرد سنتی تازه به دوران رسیده ایرانی است. او زن
شهرستانی خود را طلاق داده و حالا زن متجدد گرفته، اما در عمل قادر
نیست با او زیر یک سقف زندگی کند. مدام بیهوده تنش ایجاد می‌کند و
درواقع خود اوست که زندگی‌اش را از هم می‌پاشد، هر چند دست آخر
می‌رود سراغ راوی تا انتقام جدایی خود از همسرش را از او بگیرد. در آخر
وقتی راوی خسته و بی‌رمق به خانه برمی‌گردد، عملاً رمان نوشته شده.
گلشیری در این رمان، درست مثل داستان‌های کوتاهش، روان آدم‌ها را
کاویده. ما در هیچ‌جا نمی‌بینیم که راوی اول شخص نظری بدهد یا حتا
دخالتی بکند. در تمام طول رمان، راوی فقط ناظر مطلق است. در واقع
باید گفت نویسنده در هیچ‌کجا، هیچ یک از آدم‌های داستان‌هایش را
محکوم نمی‌کند.

+ رمان کاپوس تنها اثری است از گلشیری که با سایر کارهای او تفاوت
عمده دارد. اولین تفاوت این رمان با بقیه کارهایش، در زبان آن است. تمام
رمان از زبان پسر سرتق شانزده‌ساله‌ای نقل می‌شود که آدم را به یاد
هولدن، قهرمان رمان ناتور دشت، می‌اندازد. اتفاقاً راوی این رمان، کامران،
نیز به همان اندازه شخصیتی سرکش دارد. از همان ابتدای رمان با
تک‌گویی شخصیتی مواجهیم که با ضمیر ناخودآگاهش حرف می‌زند. او
همین‌طور حرف می‌زند و حرف می‌زند و دارد سعی می‌کند حادثه قتل
بهترین دوستش را برای شخصی درون خودش موشکافی کند. در خلال
این حرف‌ها زندگی و شخصیت تمام کسانی که در اطرافش زندگی

می‌کند. کم‌کم از دیالوگ‌هایی که بین این دو نفر برقرار می‌گردد، متوجه می‌شویم که راننده قبلاً شاگرد خود استاده بوده و همان کسی است که استاد چند سال پیش باعث اخراجش از دانشگاه شده. شاگرد، اگرچه همواره حسرت سال‌های از دست‌رفته را می‌خورد، اما در واقع همه آن اتفاقات را به دست فراموشی سپرده. کمی بعد، از کافه‌ای در حوالی میدان تجریش سر درمی‌آورند. مدت‌ها با هم حرف می‌زنند. توجر گاهی به گذشته برمی‌گردد و از هفت سال گذشته حرف می‌زند. بعد برمی‌گردند توی ماشین. توجر قرار است او را برساند به خانه‌اش، اما کمی بعد استاد متوجه می‌شود که توجر دارد به سمت جای دیگری حرکت می‌کند. او اصرار دارد که استاد را به خانه‌اش ببرد. همین کار را هم می‌کند. در آنجا دنباله حرف‌هایش را می‌گیرد. از نامزدش حرف می‌زند، از مادرش که سرطان گرفته و حالا مرده، از پدرش و خیلی چیزهای دیگر. دست آخر می‌گوید قرار است آخر هفته را با نامزدش در باغشان بگذرانند. از استاد هم خواهش می‌کند به هم‌راه همسرش به آنجا بیاید. هر طور شده او را راضی می‌کند و بالاخره هر سه راه می‌افتند به سمت باغی که نزدیکی‌های کرج است. نامزد توجر هم قرار است آخر شب به آن‌ها ملحق شود. بخش عمده و بااهمیت داستان که حجم زیادی از رمان را نیز در برمی‌گیرد، در همین باغ می‌گذرد. در واقع باید گفت نویسنده موفق شده در این بخش با رفتارها، حرکات و به‌ویژه دیالوگ‌های این سه شخصیت، فضایی خلق کند که ما را تا آخر به دنبال خودش بکشاند. در همین بخش است که این سه شخصیت ابعاد و لایه‌های پیچیده‌ای به خود می‌گیرند. به تدریج گذشته‌شان ساخته می‌شود و در عین حال رفتارهایی از آنها سر می‌زند که غیر قابل پیش‌بینی است. بی‌شک همه انسان‌ها در لحظات مختلف، واکنش‌هایی از خود بروز

می‌دهند که گاهی برای خودشان هم غیر قابل توجیه است. نویسنده به خوبی توانسته از عهده چنین رفتارهایی برآید، هر چند گذشته تا حدودی بر ملاء شده این افراد، در این رفتارها دخیل است.

نکته آخر خشونت است که به طور آشکار یا پنهان در بسیاری از آثار این نویسنده به چشم می‌خورد و جای آن دارد که به شکل جداگانه مورد بررسی قرار گیرد. این خشونت گاهی به قتل منجر می‌شود و گاهی در سطح همان کلام باقی می‌ماند و تنش‌های عصبی شخصیت‌ها را به نمایش می‌گذارد. شاید هم راز کشش داستان‌ها و دیالوگ‌های این نویسنده در همین خشونت است. ♦

می‌کنند، بر ملاء می‌شود. متوجه می‌شویم که او از تمام آدم‌ها و زندگی‌های اطراف خود بیزار است، حتی از نزدیک‌ترین کسانی. کامران با همان لحن مخصوص به خودش و همان اصطلاحات مخصوص به خودش، همه آنها را به سخره می‌گیرد.

وقتی قضیه رو برام گفت، کم مونده بود خودمو خیس کنم. کف کرده بودم. باورم نشد. تو دلم گفتم از کجا، خبر مرگ شون، نشونی مدرسه رو گیر آوردن. گفتم: «تو مطمئنی خودشه؟»

«آره، بابا.»

«تنهاس؟»

«نه، انگار یه نفر دیگه هم باهاش.»

«اگه دروغ گفته باشی، فک تو می‌آزم پایین.»

این حرفو زدم چون هنوز باورم نشده بود. اون وقت یه دفعه دراومد گفت: «اصلاً گور بابای تو. به من چه که اومدهن دخل تو بیارن. همون بهتر که بزبن بکشنت.»

دیدم رفت طرف در کریدور. پریدم طرفش. گفتم: «حالا چرا ترش کرده‌ی؟»

«آخه، به خاطر تو این همه راهو برگشتم، از گل.»

یا در جایی دیگر:

کفرم دراومده بود. راستش خودم هم نفهمیدم چی شد. یهو پریدم گردن شو گرفتم و بردمش کنار دیوار حوری این‌ها و سرشو چند دفعه محکم کوبوندم تو دیوار. هیچوقت یادم نمی‌ره. عین خر داشت عرعر می‌کرد. خواهر ترشیده‌ش هم سرشو از تو پنجره کرده بود بیرون و عین بو قلمون داشت جیغ می‌کشید. دوتا از اون فحش‌های خیلی بد هم داد که روم نمی‌شه برات بگم. یعنی می‌خوام بگم حتی من هم از این فحش‌ها نمی‌دم. وقتی گردن شو ول کردم، از لجم یه مشت ول کردم تو صورتش. اون یه ذره دندونش که شکسته جای همون مشت.

در این میان راوی به تنها کسی که علاقه دارد، همان دوستی است که حالا به قتل رسیده. او قصد دارد قتل جواد را که فکر می‌کند خودش در آن مقصر بوده، در ذهنش تحلیل کند و حاصلش رمان کابوس است. کابوس نه تنها داستان کامران، که داستان تمام جوان‌هایی است که در کلان‌شهرهایی نظیر تهران زندگی می‌کنند، داستان تمام جوان‌هایی است که با تضادهای بی‌شمار درون‌شان زندگی می‌کنند، جوان‌هایی که گاهی آن‌چنان از خانواده و جامعه سرخورده می‌شوند، که به ناچار به دوستانی نظیر جواد پناه می‌برند. با همه اینها اهمیت ویژه این رمان، همان‌طور که گفته شد، در زبان آن است. کابوس سرشار از واژه‌ها و اصطلاحات به ظاهر پوچ و من‌دراوردی جوانان این سال‌هاست.

مهمانی تلخ سومین رمانی است که از سیامک گلشیری به چاپ رسیده. تمام وقایع این رمان نیز، نظیر شب طولانی، در یک شب اتفاق می‌افتد. راوی این رمان، استاد دانشگاهی است که پنج‌شنبه شبی از محل کار به خانه برمی‌گردد. تاکسی که او را سوار کرده، وسط راه، در یکی از اتوبان‌هایی که به شمال شهر منتهی می‌شود، بنزین تمام می‌کند و او ناچار دوباره منتظر تاکسی می‌شود. در همین وقت ماشینی سر می‌رسد و سوارش

